

بناام خدا

نمایشنامه

## هرگز کسی اینگونه فجیح

نوشته: سید امیر رستگار

داوود ..... حدودا چهل ساله کمی خل مینماید

طوبی ..... حدودا سی ساله کمی مرد مینماید

( برهوتی در حاشیه شهرکه لبریز است از قابهای حلبی آویزان، پل قطار که از روی سر صحنه میگذرد و یک ضریح شبیه قطره باران که پارچه ها و بند های رنگی به آن گره زده شده است و چند شمع روشن تپه ای از آشغال یک سر پناه شبیه کپری فلزی و یک سکو در پس زمینه جایی شبیه یک زیارتگاه که در میان تلی از آشغال و کثافت میدرخشد )

داوود: (سراز آشغالها بیرون میکشد و فریاد میکشد دیوانه وار) من کشتمش آره من، با این دستها ، با این چشمها ، بارون و من کشتم با این دل هرزه هرزه گرد ... (رو به خورشید) آهای تو چرا دست از سر آسمون بر نمی داری این همه تابیدی چه گهی خوردی ها؟ چرا نمیری گورتو گم کنی تا هوا ابری شه ، اونوقت یه جرقه کافیه تا خشتک آسمون پاره شه و بارون بباره .. (به سمت کپر میدود و سیبی را گاز میزند)، امروز چهل روزه هیچی نخوردم چهل روزه؟ نه سه روزه . شایدم دو روزه؟!!! (چوبخپهای روی چپر را می شمارد) 1، 2، 3، ... 6 (چوبخپی دیگر میکشد) اینم هفت ... الان هفت ساله که اینجام بخاطر یه گناه ،یه گناه بزرگ .... وای من چقدر کثیفم ( خودش را میخواراند ) یعنی بارون منو میبخشه؟ آره باید ببخشه اون منو میبخشه و تمیزم میکنه اون میباره . باید بباره ...

(نورها گرفته میشود صحنه در تاریکی )

( طوبی زنی با لباسهای مردگونه سبیل قیطونی ساختگی در گوشه ای مشغول تاس ریختن . چند بار تکرار میکند ، دوباره نورها گرفته میشود با آمدن نور داوود پشت ضریح . صدای قطار از دور دست شنیده میشود . داوود ترسیده در پشت آشغالها پنهان میشود صدای قطار نزدیک میشود ، طوبی به سمت ریل میدود)

طوبی: آهای آدمای خوشبخت سلام .... سلام مسافرا، سلام .... خوشگلا اعیونا سلام سلام ...

کثافتا ... آشغالها امیدوارم همتون بمیرین. توی جهنم میبینمتون ( قطار رد میشود) مسافرایی

احمق ، خیکهای نجسی که حال خدا رو هم بهم میزنن .... مردای شکم گنده بی خاصیت .

پفیوزهایی که توی زندگی غیر عیاشی و دزدی و آرق چیز دیگه ای بلد نیستن . خانم ددری

هایی که عشقشون غر دادن و رختخوابه .... حالم ازتون به هم میخوره . ... پس این مرد

کجاست؟ حلبی؟ آهای حلبی؟ ( صدایی از پشت یکی از حلبی ها داوود را بیرون میکشد)

طوبی: ای ولد چموش اینجا قایم شدی؟ هیچ عوض نشدی پیرمرد، عین هفت سال پیش

داوود: چته؟ چکار داری؟

طوبی: از چی فرار میکنی؟

داوود: به تو چه ،دنبال چی میگردی؟

طوبی:دنبال یه آدم

داوود:آدم؟

طوبی: میخوام واسم یه کاری بکنه

داوود:چکار؟

طوبی: میخوام از خدا بخواهد تا منو ببخشه

داوود:آها پس تو یه دخیل بندی؟

طوبی: آره یه دخیل بندم اومدم حاجت بگیرم مردم میگن یه نفر اینجاست که حاجت میده...

درسته؟ یه پیامبر

داوود: اگه اومدی دخیل بیندی ببند و برو

طوبی: دخیل ؟ بستم هفت ساله اما این بتکده تو بی بخواره از حاجت خبری نیست

داوود: دلت صاف باشه نذرت اداست بارون نمیزاره کسی دست خالی از ضریحش برگرده

طوبی: ... پس این ضریح بارونه تو کی هستی پیامبر بارون؟

داوود: من خادمشم... خادم بارون... تو کی هستی؟

طوبی: عزرائیل .

داوود: عزرائیل؟ با من چکار داری؟

طوبی: عزرائیل با آدما چکاری داره؟

داوود: اومدی جونمو بگیری؟

طوبی: آره...هم جونتو هم ضریح بارونتو اومدم خراب کنم هر چی رو که تو این چند ساله

ساختی

داوود: داوود حوصله این ادا اطوارارو نداره .... هررررری

طوبی: داوود، داوود خله، دیوونه ای که ادعای پیامبری میکنه ، پیر مرد شارلاتانی که بخاطر

دروغهای احمقانه اش از شهر بیرونش کردن .... هنوزم آرزو داری این آدما رنگ خدا رو بگیرن

؟ ... هنوزم واسشون دعا میکنی؟

داوود: طوق به پای استخونی میزنی بگو از من چی میخواهی ؟

طوبی: اعتراف میخوام اعتراف کنی .... گناهاتو ظلمی که در حق منو بارون کردی

داوود: بارون!!!!

طوبی: آره.... حالامنوشناختی ؟ نگام کن

داوود : نه نمیشناسمت

طوبی: دروغ میگی مٹ سگ خوب نگام کن نگاه کن

داوود : تو ابلیسی شیطان ( به سمت ضریح میدود) شیطان ...شیطان

طوبی: اوه چقدر این کلمه رو دوست دارم .... شیطان ، می دونستی اونم رانده شده است ؟ مٹ

تو ... میدونی چرا ؟ چون غرور داشت فکر میکرد بیشتر از همه حالیشه

داوود: ( ورد میخواند سرش را میچرخاند و فوت میکند) بستم بستم بستم ....بستم

طوبی: اون آرزو داشت جای خدا رو بگیره به خاطر همین هم رانده شد مٹ تو... تو هم رانده

شده ای از شهر....

داوود: بستم بستم بستم ...بستم

طوبی: تو هم فکر میکنی از همه بیشتر میفهمی واسه همین اومدی اینجا و داری با چار تیکه

حلبی درد دل میکنی

داوود: بس کن مار زبون مگه نگفتی اومدی بکشیم خوب معطل چی هستی بکش ، بکش

راحتم کن

طوبی:نه عزیزم نه به این راحتی باید بهم التماس کنی به پام بیافتی

داوود: دیونه تنهایی گلو تو گرفته و داره خفه ات میکنه برو خدا روزیتو جای دیگه بده

طوبی: پس نمیخواهی قبول کنی ؟ هفت سال پیش همینجا یادت اومد؟

داوود: ازاینجا برو این همه آدم تو این شهر هستن برو سراغ یکی دیگه

طوبی: سراغ اونا هم میرم اما قبل از اونا نوبت توئه باید بگی...

داوود: ای خدا به تقاص کدوم گناه منو گرفتار این بنده حقیرت کردی

طوبی: به تقاص من . طوبی. نگاه به لباس مردونم نکن همش دروغه یادت اومد ؟ گناه تو منم

داوود: نه ، نه ، نمیشناسمت نمیشناسمش نمیشناسم ... نه نه

طوبی : (وحشیانه به او حمله میکند پایش را روی سر داوود فشار میدهد) حرومزاده دروغگو ...

می تونم مغزتو زیر پام مٹ یه تیکه گه له کنم ... بگو... بگو تا نکشتمت بگو...

(داوود: طوبی ، طوبی ، طوبی ، طوبی.... ) فرار میکند

طوبی: خوبه... پس منو یادت اومد

داوود: از وقتی صداتو شنیدم فهمیدم پشت اون نقاب زشت مردونه چهره طوبی یک زن فاحشه

است

طوبی: فاحشه؟! آره خوب همه چی یادت مونده

داوود: واسه چی اومدی اینجا؟

طوبی: خودت همیشه میگفتی بین فاحشه و پیامبر یه ارتباطی هست ، پیامبر واقعی کسیه که

فاحشه رو قدیسه کنه

داوود: اون صحبت 7 سال پیشه نه الان

طوبی: چرا ؟ مگه تودیگه پیامبر نیسنی؟

داوود: از اینجا برو پتیاره ... نخواه بعد از این همه سال سختی بلغزم

طوبی: (میخندد) آهای مردم بیاین و ببینین این داووده خوب تماشاش کنین هنوزم با اولین نگاه وسوسه میشه و چار بندش شروع به لرزیدن میکنه پس کو اون بارونی که تو ازش دم میزنی کجاست اون خدای قادر و مهربون تو ... هفت سال خودتو اینجا زندونی کردی که چی؟ که تا چشمت به یک زن میافته بلغزی

داوود: ( دوباره به سمت ضریح می دود و استغفار میطلبد) توبه توبه توبه (توبه اش به (طوبی تبدیل میشود و به گریه می افتد)

طوبی: توبه از چی ؟ تو که هنوز گناهی نکردی اول گناه بعدا توبه.... بعدش هم میتونی مٹ یه آشغال از اینجا بیرونم کنی

داوود: چرا دست از سرم بر نمی داری؟ تازه داشت یادم میرفت چه بلایی سرم آوردی ..  
تو شیطانن ... این یه امتحانه خدا میخواد منو امتحان کنه ... ایمان من در مقابل وسوسه تو طوبی: امتحان؟ کدوم امتحان؟ ما هنوز یه کار ناتمام داریم که باید تمومش کنیم باهم  
داوود: منظورت چیه؟

طوبی: هیچ چی مٹ این شیطان و خوشحال نمیکنه که عیش یک پیامبر و ببینه ( آغوش میگشاید) معطل چی هستی؟ شروع کن. زودباش

داوود: ( به سمت قطار میدود) نگر دار نگر دار .... نگر دار خواهش میکنم نگر دار ( قطار رد میشود)

طوبی: میبینی، شیطان من قوی تر از خدای توه حلیه.... هیچ راهی نداری غیر اینکه قبول کنی

داوود: (چوبی در دست میگیرد) میتونم با زور از اینجا بیرونم کنم \_ مجبورم نکن

طوبی: تو یک بار این کارو کردی اما دیگه نمیکنی

داوود: اگه لازم باشه میکنم مطمئن باش

طوبی: داوود. من نیومدم اینجا که برگردم این معامله دو راه حل بیشتر نداره یا قبولم کنی یا بکشیم .

داوود: نمیتونم

طوبی: مجبورت میکنم مٹ سگ روی ایمانت بشاشی و خاکش کنی

داوود: من خسته ام ، پیر شدم دیگه طاقت عذاب ندارم

طوبی: (با طعنه) معلومه واسه همین اینجا نشستی و ورد میخونی ... که اون کثافتا بهت ایمان بیارن ؟ بدبخت تو به کسانی خوبی میکنی که حتی از شنیدن اسمشون هم فراری هستی حتی جرات نداری جلو شون وایسی و بهشون بگی تو داوودی داود پیامبر... از چی میترسی این مردم اصلا نمیشناسنت ، نمیدونن زنده ای یا مرده حتی براشون مهم نیستی ، ... چرا نفرینشون نمیکنی ؟ از خدا بخواه که عذابشون و زیاد کنه.... نفرینشون کن

داوود: نمیتونم

طوبی: چرا .... شاید منتظر وحی هستی ؟ ) ساز را که با حلبی ها و آشغالهای دم دستش ساخته است را بر میدارد و مینوازد) بیا اینم وحی... میشنوی ؟

داوود: بعد از اینهمه سال مٹ بختک رو سرم خراب شدی که گذشته ای سیاه و یاد من بیاری ، غم بی وفایی مردمی که کور دلی تا مغز استخو نشون نفوذ کرده اومدی بگی که چرا کینه این



مردم و به دل ندارم زهر تیز دربدری رو تو آئینه دلم ور انداز کنم بهشون پشت کنم .... نه من

نمیتونم

طوبی: چرا؟

داوود: اونا هنوزم به من ایمان دارن ( به سمت ضریح می دود) به اینها نگاه کن ( دستمالها را

میگیرد) او نا هنوزم می آن پیش من

طوبی: اما اونا تو رو از خودشون روندن خودت گفتی ، کتکت زدن،خونه تو به آتیش کشیدن،

بهت فحش دادن، دیوونه دیوونه از شهر بیرون رفت کردن بس نیست؟

داوود: اونا فقط شک کردن شک حق اوناست ، قدم اول ایمانشونه

طوبی: این مردمی که من میشناسم به هیچی ایمان ندارن همشون تا خرخره تو لجن و گناه

غرقن ... درست مث خود من

داوود: تواز همه متنفری و میخواهی تاوان همه بدبختیهاتو از من بگیری

طوبی: شاید

داوود: چرا؟

طوبی: چون تو پیامبرشونی مگه نیستی؟

داوود: همه آدما پیامبرن من فقط حرفای بارون به مردم میزنم

طوبی: اما من نیستم ... من برای نفرت بوجود اومدم

داوود: اشتباه میکنی

طوبی: من میتونم بدی کنم ( گلویش را می گیرد) می بینی میتونم گلوتو بگیرم و خفه ات کنم

داوود: ولی نمیکنی؟

طوبی: میتونم دست و پاتو ببندم و زیر مش و لگد لهت کنم پیر مرد مردنی  
داوود : نمیکنی

طوبی :میتونم میون این حلبی ها آتیش بزنم و هیچکس خبر دار نشه (حلبی آویزان را در دست میگیرد به طرف داوود) فقط کافیه اینو بکشم و خون کثیف فواره بزنه  
داوود : دروغگویی بزرگترین عیب آدمهاست

طوبی: من دروغ میگم چون لذت میبرم

داوود: هیچکس از بدی لذت نمیبره

طوبی: ( به داوود سیلی میزند) دیدی من لذت میبرم

داوود: ( میخندد) منم لذت میبرم ( سیلیهای تکرار میشود)

طوبی: ( عصبی و ناراحت ) حاضرم شرط ببندم که تو یه حرومزاده ای

داوود:مطمئنم اشتباه میکنی

طوبی:(چند تاس از جیب در آورده) شرط می بندی, کم تو زیاد من ( تاس میریزد ) دیدی

گفتم تویه حرومزاده ای (هر دو می خندند دیوانه وار)

طوبی: هی حلبی... تو از من بدت می آد؟

داوود:نه

طوبی: من به تو سیلی زدم

داوود: مردمم زدن، اما مهم نیست

طوبی: من بهت گفتم حرومزاده

داوود: اونا هم گفتن

طوبی: تو حق نداری منو با اونا مقایسه کنی... من از اونا لجن ترم، خیلی بیشتر

داوود: تو می خواهی با کی بجنگی؟ با خودت ... با خدا... بامن که پیامبرشم بدبخت فقط کافیه

بین دوتا انگشتش مٹ یه سوسک لهت کنه

طوبی: اون فقط می تونه نفرین کنه، فقط همین، میگی نه بهش میگی نه، بهش بگو محکم

بزنه تو گوش من، یا تف کنه روی صورتم، من هر کاری بخوام میتونم بکنم

داوود: اگه خدا نخواه تو هیچ کاری نمی تونی بکنی

طوبی: اتفاقاً" اون خودش میخواه که ما هر گهی توی این دنیا خواستیم بخوریم، میخواه از

خودش پرسیم ... (رو به آسمان) تو راضی نیستی که من زمینتو به گند بکشم؟ اگه راضی

نیستی جلوی منو بگیر، من میخوام این پیر مردو بکشم و بعد برم میون مردم مٹ یه زالو

خونشون و بمکم (رو به داوود) شایدم برم و به همه بگم که زیر این حلبیها چیه که میان

وبهش دخیل می بدن تا حاجت بگیرن... می بینی اون راضیه

داوود: وقتی خدا ساکنه میشه همه چیز رو بهش نسبت داد

طوبی: (رو به آسمان) شنیدی؟ این پیرمرد چلغوز میگه تو ناراضی هستی ، خب هنوز هم دیر نشده میتونی جلوی منو بگیری، فقط کافیه یه تیکه سنگ از آسمون بیاد و بخوره تو مغز من،  
اون وقت همه چی تمومه

داوود: بی مروت

طوبی: مروت؟ دیر یادت اومد خیلی دیر، باید اون روزی یادت میاومد که منو با زور از اینجا بیرونم کردی نترس خوب تو آینه خاطراتت ور اندازم وقتی که زل زدی توی چشم و بهم گفתי که ایمان بیارم ، به تو ، به بارون ...وقتی که ازم خواستی زنت شم گفתי پاکم میکنی همونطور که مسیح مریمو قدیسه کردگفتی توی این دنیا خودت هستی یه ساز و یه بارون ... یه آدم آس و پاس که سقفش آسمون خداست و فرشش خاک زمین گفתי ساز میزنم و آواز میخونم ، منم قبول کردم تا زنت شم همدمت اما نمیدونستم آتیش هوس که خاموش شه من میشم قاتل  
بارون و تو خادم و پرده دار اون ... بارون و تو کشتی نه من

داوود: بارون بارون

طوبی: توی اون شب ، فانوس چشات روشن ، ساز میزدی و آواز میخوندی

داوود: بارون بارون

داوود: وقتی که هوا ابر شدو بارون اومد تند شد و خیسمون کرد ...سیل شد و آوارمون کرد

داوود: بارون بارون بارون

طوبی: تو داشتی بارون و چال میکردی زیر این حلبیها میون این آشغالها

داوود: بارون بارون بارون

طوبی: هنوزم هم بارون می اومد ایندفعه از چشمای تو اشک میریختی مٹ ابر بهار

داوود: بارون بارون ( اشک میریزد)

طوبی: آواز میخوندی و گریه میکردی از غزلهای یادگار بارون لجن قصه عشقتو به چار تا تیکه

حلب فروختی ؟ توکه فقط بارونو دوست داشتی گه خوردی بهش خیانت کردی

داوود: تو گفتی، تو خواستی، من فریب خورده دست توام شیطان

طوبی: اما تو بودی که دست و دلت لرزید و منو از اینجا بیرون کردی تازه داشتم معنی زندگی

رو میفهمیدم ... ولی اینو بدون حلبی آبی که ریخت ریخته دیگه نمیشه جمعش کرد... مٹ دل

من ، مٹ بارون تو ... اما تو هنوزم منتظری تا اون برگرده

داوود : تا ابد

طوبی: بارون دیگه برنمیگرده اون نه الیاسه نه خضر نبی اون اینجاست همینجا

داوود: نه اون برمیگرده باید برگرده من فقط به امید برگشت بارونه که نفس میکشم

طوبی: بارون منو تو ئیم داوود اگه بخوایم فقط کافیه هوامون ابری شه اونوقت می باره

داوود: هیچی نمیتونه جای بارون و پرکنه

طوبی: من میتونم صدای بارون تقلید کنم صدای ریزش بارون ... گوش کن (روی حلبی میزند)

میشنوی این صدای بارونه

داوود: نه به اون زیبایی

طوبی: این صدای بارونه

داوود: نه به اون پاکی

طوبی: این صدای بارونه ... میشنوی

داوود: بس کن زن ... بارون اینقدر پاک و مقدسه که مردم میان و بهش دخیل میبندن تا

حاجت بگیرن ... اما تو چی؟ از همون راهی که اومدی برگرد

طوبی: کجا برگردم میون لجن آبادی که مردم شهر واسم ساختن من میخوام بهت ایمان بیارم

داوود: نمیتونی ، تو یه هرزه ای

طوبی: تو میتونی یه هرزه رو پاک کنی ...

داوود: نمیشه

طوبی: چرا ؟

داوود: تو عادت کردی به بدی به گناه به فساد

طوبی: شرط میبندی؟

داوود: نه

طوبی: ( به سمت دلو آب میرود، خودش را در آب نگاه میکند) طوبی زنی آواره زنی که حالا

مرد شده مث خودشون کثیف و نامرد( صورتش را میشورد و آرایش میکند) می دونی چرا به

هیبت مردونه در اومدم ... گفتم مرد میشم تا بعد از داوود نگاه هیچ مردی به هوس دنبالم

نباشه ...حالام صورتمو میشورم تا فقط داوود روی طوبی رو ببینه ... ببینه که چطور چله

نشینش شدم و به ضریح عشقش دخیل بستم ... کج رفتی داوود کج رفتی هفت سال زمان

کمی نیست.

داوود: تو احمق ترین آدمی هستی که تا به حال دیدم .... تو میخواهی خوب شی؟ ... پیش من  
 .... منی که تا خر خره تو لجنو گناهم بدبخت ... منی که توی این بیغوله خدا رو میفروشم ...  
 میدونی چند؟ مفت ... فکر میکنی مردم بیرونم کردن کتکم زدن خونمو به آتیش کشیدن؟ نه نه  
 نه من خودم روی برگشتن ندارم من میترسم از تو از اونا از همه آدمایی که با نگاهشون بهم  
 میخندن و مسخره ام میکنن می بینی من هنوز پست ترین گناهو می پرستم دروغو.  
 طوبی: نگران چی هستی؟ جهنم اینقدر بزرگ هست که برای هر دوی ما جاداشته باشه  
 داوود: نه .... بعضی ها ایمان دارن ... اونا خوب میدن که اگه خدا بخواد میتونه ببخشه به اینا  
 نگاه کن (اشاره به ضریح) اونا هنوز ایمان دارن

طوبی: هیچکسی به ضریح تو ایمان نداره این پارچه ها ثمره هفت سال عشق طوبی ست به  
 داوود

داوود: این دروغه ... بگو که دروغه، بگو که مردم میان اینجا... بگو طوبی  
 طوبی: ضریح تو فقط یه عاشق داره اونم منم

داوود: بارون مرده مگه نه؟ خودت گفتی اون مرده و دیگه بر نمیگرده پس چرا می آیی اینجا  
 طوبی: هفت سال صبر کردم تا شاید بارون گره های دخیلمو باز کنه اما نشد حالا خودم اومدم  
 تا بازشون کنم میخوام ایمان بیارم به تو به بارون مطمئنم پای این ضریح میشه تو به کرد  
 اینجا چقدر سرده آهای مرد آتیش نداری

(داوود: چرا تکه چوبی را برداشته آتش میسازد)

طوبی: آتیش... آتیش بهترین حالی که خدا به بنده ها ی بد و گناه کارش میده آتیش....

داوود: میخواهی چطوری نشون بدی؟

طوبی: چی رو؟

داوود: توبه تو

طوبی: هرچی توبگی

داوود: قاضی کیه؟

داوود: خود تو، اعتراف میکنی مگه نه؟

داوود: میخواهی چی رو ثابت کنی؟

طوبی: نمیدونم ... داوود عشق چه شکلیه؟

داوود: شکل این حلبی ها ...

طوبی: مادرم میگفت عشق شبیه یه کلاغه میآدو تا بخواهی بجنبی می دزده و فرار میکنه

داوود میخوام زنت شم

داوود: سگ چشات یه بار پاچمو گرفته هنوز دارم تاوان همون وپس میدم داوود دل نداره دلشو

همون کلاغها دزدیدن و فرار کردن آره داوود مرده ...همدم من این خاک سرده و حلب پاره

های این حلبی آباد ...

طوبی: میخوام توبه کنم از همه چی

داوود: نمبتونی

طوبی: چرا؟

داوود: تو زنی ضعیفی نمیشه



طوبی: اگه تو بخواهی میشه

داوود: این یه کار مردونست

طوبی: منم مردم نیستم؟

داوود: نه نیستی تازه داوود هم نتونسته

طوبی: داوود نخواسته

داوود: تو چی ؟ تو میخواهی ، میخواهی خودتو به کشتن بدی خودتو حلق آویز کنی ...آره

همینو میخواهی؟

طوبی: اگه تو بخواهی همه چی درست میشه

داوود: دنبال چی میگردی بارون ؟ نمی باره

طوبی: می باره اگه من بخوام اگه تو بخواهی

داوود: باید آویزون شی از یه صلیب میتونی

طوبی: چرا صلیب ؟

داوود: نمی دونم شاید چون من اینطوری توبه میکنم

طوبی: باشه ولی صلیب از کجا؟

داوود: من دارم ... ( صلیبی بیرون میآورد) اینم صلیب ... باید روزه بگیری چله بشینی چهل روز

تموم نمیتونی سخته

طوبی: میتونم

داوود: از آب خبری نیست فقط روزی یه لیوان آب نمیشه میمری

طوبی: میتونم

داوود: خيله خوب خودت خواستی يادت باشه ... ( نورها گرفته ميشود زمانی گذشته طوبی

مصلوب داوود در گوشه ای ساز ميزند )

داوود: طوبی، طوبی آب ميخوری

طوبی: نه

داوود: ميخواهی دستاتو باز کنم ؟

طوبی: نه

داوود: تا کی ميخواهی اونجا بمونی ؟

طوبی: تا هر وقت خودش خواست اگه تو به ام قبول شه دستام باز ميشه مٲ گره های دخيلم

اما تو حق نداری بازش کنی

داوود: آره باز ميشه تو که گناهی نکردی بارونو من کشتم

(دوباره نور ها فید ميشود داوود در گوشه ای خوابیده طوبی باز هم مصلوب)

طوبی: داوود، داوود

داوود: ها می خواهی بيارمت پائين؟

طوبی: هوا ابريه ميخواه بارون بباره

داوود: ابر؟ خيالاتی شدی ابر کجا بوده ؟ تو حالت خوب نيست رنگت پريده گرسنگی امونتو

بريده بزار برات آب بيارم

طوبی: داوود برام ساز ميزنی ؟

داوود: این ساز کوک نیست ...بیا پائین تو به ات قبوله بیا پائین طوبی به خاطر من

طوبی: میشنوی این صدای ساز داووده

داوود: نه این صدای ساز من نیست

طوبی: برام بخون داوود وقتی میخونی بارون میاد

داوود: داوود دیگه نمیخونه

طوبی: بخون

داوود: داوود خله دیگه نمیخونه هیچوقت حتی واسه بارون بیا پایین

طوبی: داوود بارون

داوود: بیا پایین مگه نگفتی دوسم داری؟ می خوای بری و تنهام بزاری بیا پائین طوبی

طوبی: بارون

داوود: طوبی

طوبی: بارون

داوود: طوبی،طوبی،طوبی ( فریاد میکشد صدای قطار و دود آن همه جا را فرا میگیرد صحنه در

دود گم میشود)

پایان بهار 82

سیدامیر رستگار